

ما دیده هر لوطی خاره · نگر زنند نه پاره

رخسار و می حسن کاملی · از حلقه زلف که نگرد شکند

در حسن نمود ارم چهره · که زین پس نگار و چه ریش کاری · که زرد از لطف اسم اجلال

دگر زر نگرد در مردم رود · تا که هم حرف رو کرد

زهر دل و لب لولو رنگین · دل نیزه تیر بار پر نگار

[illegible]

در حضور شه جهان پیدا آمد

~~هر لحظه دانش ما مراد~~

هر لحظه دانش تحفه نکت

تو داده به دیر لحظه راز حضرت

به پیشم در دیر در هم بیاده ام

حله هم اما نبود حریر

به همه نام ارزش حیرت

[illegible]

در رسید از مطالعه حصار

از شه صنایع زر مقال

به هم سفید و ما دید سر

[illegible]

به هم حرف دل دستور ایام

[illegible]


هذا کتاب
تاریخ امیری موسوم
بنگارخانه کیوانی من نتایج
۱۳۲۵



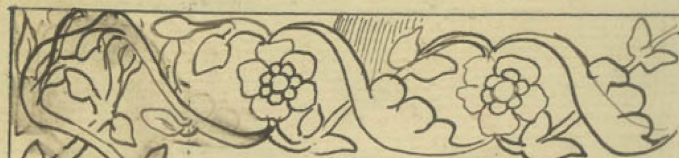


بسم الله الرحمن الرحیم

نخستین کلام در هر مقام ستودن مر داور مهیمن را اولی
بل واجب سپس نعت پیغمبر پاکزاد که رحمت بر آن پاک پاکیزه باد
انکه بولای ولی و تولای بعلی مستظهر بایستی و نیز خلاصه کان
دوده این دو دودمان که بهیئت شان هستی را آفرید
و نمایش ماسوی الله را نماید متوسل سر و جان و تن برخی جانشان
که جان جهان کرده جانشان آنگاه ضمیر مکارم تخمیر نظاره
کیان این درق لائق را آگاهنده است که بر نگارش دیباچه الکتاب رشته
پیوند استحباب کنند که تا هرگاه مصنف را در توصیف و تعریف کراه راه



مجاز باشد



مجاز باشد اما این بنده شرمنده را عقیدت چنین است چو
از عهد مخدوم وابی پیرایه ناف انصاف بریده هیچ گاه سخن را
در پرده پندار نهان نداشته ام نهان نتوانم نه عیب را
کتمان لیکن این نکته اخیر در خود تصور شده که اظهارش نماید در پیش
در دیگران اعتبارش نشاید حاصل کلام آنکه آن نگارنده یگانه هنر
چسان بستاید که از من نشاید گیرم گو بدسان سخن خود و سخنان دو تن
خویش فلاطون زمن و سقراطی نماید ما مانی را مانی که ایستاده
و کلک شاپور را مانندی که قلم برکف نهاده فرهادی بی کلند
و استادی هرمند اقلیدنوس در هست خالکوپس است و نگار
در دست چون نقش بدیوار آیا ایشان را بصدق گویم یا بکذب
اگر کذب است نکوهیدی است نه تعریف و اگر صدق است



از چه حیثیت من باب اسم است یا از جهة رسم اگر غرض نام است
خود سخنی خام مسلم است که نام فقط از نمایش نسبت نام نسبت
می کند و در انظار رجا بیانش گرامی شعر لمؤلفه
نام از آن نسبت همی نام آور است خر گر از عیسی نباشد هی خر است
الغرض گر اسم از رسمی نبود عین و میم و را را خصمی نبود
حاصل کلام آنکه شهرت نام به نسبت اشخاص است و شناخت
اما از سبب صفات پس مرا که شبیه هستم اگر از اتصاف بودن
بصفات مشبه به است لاجرم انصافم بصدق سخن کرده و
بدین خود ستائیم عذر خواه آید بهیمی که از دعوی راست کس را
نرنید و نخواست با اختصاص قصد از چنان وقع و شرح حال
مصنف باشد و نیز این نکته مسلم که هیچ بیگانه آدمی را چون آشنا

نشناسد

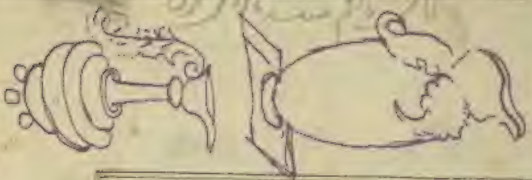
لمصنفه نکته بر نام عیان باشد چه اندیشم ز کس
من منم عنقا منم خوانی خوان خوانی کرکس باری این بنده شرمنده
انا ابن جلیل بن رحیم بن عبد الحسین بن سید جواد بن
[illegible]
من ذ [illegible]
[illegible] بن ابی الفضل بن [illegible]
الاعرج بن موسی المبرقع بن الامام [illegible]

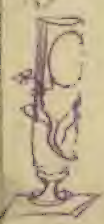
میرزا حسن

نامم نامم کریم گذاشته و بهاءیتم مخاطب داشته در طریقتم چون
حقیقتی نه عدم معنی باشد و از عدم قدر نایب الصدرم خوانند
هنگام برور بهذیان متخلص بکیوان تنی بکار آوردم و از هر چه دور جا
آواره لیکن از روی بخت سری سخت دارم بدانگونه که گویا با نعال عصاب
خدیم هدف نموده و با کثر سهام حوادثم هدف فرموده یعنی آنچه را زاغم
شنیده دیده ام اکنون جهان آفرین را درجهان حوالتی است که ما
نامش نشنیده و اولا مرا مراتبی است که کس مقامش را نفهمیده و بجای
خویش درست اما هر کم و زیاد طرف نسبتی باید و هر کس را توان و
طاقتی شاید این است که مرا کمان در اندوه خویش این بس است
چهل و چهار سال است که در وادی خیال مرغ نیال و در پر و بال
و ساعد هستیم از می تخت و ال است شگفت تر اینکه با آنچنان

۱۳۴۵۶۷۸۹۱۰۱۱ ۱۲۱۲

اگر بعد و هر سال در خود عوض رتبه از مراتب کمال کم
راهی خلاف رفته و حرفی گزاف گفته مرا لاف زننده
خواهند و ریخواهنده شاهد برین مدعا بسنده که از هنر
بازو سنگ تقابل کسم در ترازو نهاده گر از جهتی پا
برابری کسم طرف کند از جهتی دگرم بسهام همسری هدف
نماید من حیث المجموع مرا هنری در لغه و صنعت کم و قید
که باندازه من شود و در شهرت هنر باندازه من در کاری
باختصاص افزون از من افزون است لیکن در هر باره چونی
همه کاره کمان نشود حاصل نظر این لا طائل نه اظهار فضائل
و نه کتمان رذائل است نخستین غرض شرح حالی و پس بیان
مثالی بود تا هر مجلس باعتماد هر دست نیازد و خویشتن را بنده







بس آرزو که مرا با این همه از آن همه جز خون دل حاصل نشد
بسوی دشمنانم دوستی در مقابل گشت بی بیکاره ام شد
که بیچاره ام گاه بی پشت کارم خوانند که بنا بیچاره ام دانند
گه آب خوانده گه آتشم گه خوانند بیدین و بی دانشم الهی تو
دانائی از روز ابتدا است خود از تو آید از ما کرم و بخشش از دین تو
دانی و بس تو و داوری بده هم بر آن است تو دانی که از عهد
بجز تو با کس نبستم عهد سلیمان خلقی مرا گیرد و چو من خیست
گیر در ملک بد قوی احمدای عمل جوابت نخواهم دگر حاصلی
این بود شرحی از حالات بر ضعف جوانیش از انجم تقویت نمود که شمه از دو شهر
از این حالات و مقالات خویش را عرضه بدارم بسیه که اگر سپهر دو روزگار
و از نسخ دیگر معروض دارم بتاریخ شهر ذی قعده هزار و سیصد و بیست و پنج تو





بسم الله الرحمن الرحیم

الها الهی [illegible] التهیت
نخستین بنام تو رانم سخن
بنام تو نامم مر این نامه را
در گنج [illegible] راز شد
[illegible] هستی [illegible] تو
وجود تو موجود [illegible] کرده [illegible]

هویدا [illegible]
پس آرایم ارکان سخن انجمن
نمایند [illegible]
بنام تو آغاز آغاز شد
[illegible] به [illegible] تو
وجودی کجا ارنه موجود [illegible]

زهست تو هستی بهست آمده
جهان از تو پوشیده رخت وجود
خدایا ندانم که گویم کئی
پس تا هست آیا خدا یا چسان
بحق تو از تو شرم اندرم
همین [illegible] از هرچه دانم بری
کند وصف خورشید انگاه کی
کند چون منی چون توئی وصف چون
بگویم کئی گیتی کیستم
الهی بهست خود این نیست بخش
بدست لطف مرا دست گیر

ز نابود بودی بدست آمده
بملک عدم ارنه نابود بود
پسانی و چونی چه جائی چنے
جهان تا جهانم دهی گر زبان
که گویم خدا راست [illegible] کرم
ز هر کس بهر [illegible] بری
که گر بشنود بانگ موری ز دور
[illegible] از عهده اینکار آید برون
همین بس که هستی تو من نیستم
[illegible] کاین [illegible] بخش
سلیمان خدا [illegible] چو موری [illegible]

ازین میوه اخر ز باغ تو هست
هرین روشنی از چراغ تو هست

از حکمت خوانی و دانشتی
اگر تلخ و شیرین توام کاشتی

غرض نیستم از ما که زیبا ستم
از آن در زرم گر بر ستم

ندانم جه کویم الهی [illegible]
بر عصیان و جو عذر از من بدار

نیری از آنرا تو دست مرا
از آن کس [illegible] شکسته مرا

مرا آنکه با قیمت قدر کار
[illegible] آورم دامن یار یار

مرا هست یاری محمد بنام
جناب درش قبله خاص و عام

جز این یار یاری نیا دادم
که غمناک دل زو شاد آدم

تیا یاد و یار ترا یاور هست
جنین یاری آن یار را [illegible]

محمد ترا یار و او یار اوست
تو کار را یار و یاور کو است

محمد ترا یاری و او را [illegible]
که او بی‌ملک [illegible] اگر شکست

کنون

کنون مر بدامان این سر [illegible]
همی دست یارم ای کردگار

که درمان درد دل ما کنند
در این عقده بسته را وا کنند

از آنجا که هم از دوست مشکل
ببای دلم خار خاری خلد

ندانم کجا رو کنم خوار دست
جو [illegible] داغم درد دیگر هست

الهی چنان کیر کز هر درم
جو [illegible] مانده از کهتر و کهترم

خدایا گذشته کنون در بدر
باخر درم شو تو همی رهبر

ده آغاز انجام از دست
جو آخر درم در که حضرت است

[illegible] هست [illegible]
[illegible] نگر نداریم حد

[illegible]

بیا بیا ساقی اکنون بلطف اله
[illegible] تا که مارا کناه

بیا ساقی از ساقی کوثرم
همی ده [illegible] در محشرم

شبی بستم از بس ضعیفی پی | رف است جام تولای وی
جهان تا جهان هست نیز آنچنان | سر افسر باشد میان جهان
بیا ساقی آن خون گلگون رز | بان آتش این خام ناپخته پز
بده ساقی آن می که گفتی گزن | بیار و بشستن زمانی بزن
بجا کهنم چون با بشر ما | ز من من بکبیر و از دو نما
بیا ساقی آن جام گلگون بده | بیاد جم و شه فریدون بده
بیا ساقی از هست جامی بهر | نه زان سرخ سرخی ز افروز چهر
مر آن جبین حسرت زردی است | که زردی نشان جوان مردی است
بمردان دو رنگی که لایق بود | چو خیری و همچون شقایق بود
رخی همچو آب آتشی چشمی چو آن | که راز درون را خود او نشان
بده جام ساقی چو سرخ و چه زرد | چه نامرد خواهم خان و چه مرد

بیا ساقی

بیا ساقی آن رشک بستان باغ | که دلهای تاریک از شد چراغ
بده تا شب دل شود روز ازو | شود خاطرم عشرت اندوز ازو
الا تا که با نسیم ای می بیار | ازان یادگار جم و کی بیار
شنیدستی البته خرما دو تا | بسی بوده میخوار چون تو و ما
درین خاک بودند اکنون بخاک | همی جامه جان بتن کرده چاک
مغنی ز نو نغمه ساز کن | باهنگ دیگر نغمه آغاز کن
بر آور یکی باستانی خدیو | بیاد آر از ... گودرز و گیو
مغنی بیا نغمه از نو کنیم | کنون یادی از رستم گو کنیم
که ای کاش می بود و میدید جنگ | بشمشیر ضعف است یا پالهنگ
گرش بتر گذشتی از رنگ چنار | کنون بگذر اندیشه کنون زچار
غرض آنکی بشنو این داستان | که هرگز ندیده ام از باستان

نعوات

شنو ایدر احوال این کوژپشت
هر این نه گردون بسیار دیده درشت

بدوران کم چیزهای زیاد
از این چرخ فرتوت دارم بیاد

بسی شهر دیدم بسی شهریار
سران دیده و سروران چشمدار

بسی قصرها دیده ام در خراب
بسی تختها گشته اکنون سراب

چو صحرا که دیدم دریا شده
چو دریا که بحال صحرا شده

نه دیدم چشیمان جز نمی
از آن جهان که بینیم ما در دمی

جهان گشت وقتی پر از عدل و داد
گهی طایر ظلم پر برگشاد

بسی دیده ام روز ناهنگ و زشت
گهی همچو دوزخ گهی چون بهشت

زمانی ز آن شه پاک زاد
که رحمت بر آن پاک پرهیز باد

شه تهم خدم پادشاه شهید
که بی سوده سر برکش شاه شهید

سپس شه مظفر شه [illegible]
تقید و عجم شاه با داد و دین

همی زیب افزای اورنگ شد
جهان [illegible] ملک شاد

ازین سوی او دولت [illegible]
[illegible]

[illegible] پادشاه جهان
بماند الا تا که ماند جهان

الهی دلش زنده و زاد کن
جهانرا به دو دینش شاد کن

جز از عدل یارب مکن پیشه اش
جز از فکرت خلق اندیشه اش

[illegible] گشت چون [illegible]
بسر [illegible] این کلاه

سر [illegible]
بگیتی [illegible]

کی کاندران جهان زد [illegible]
سر از [illegible] خسرو [illegible] تافت

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نابخرد
نادان
دد
ددان دام ...
ناسود
جیش
لشکر
نماز

سراز زی دارد نه بر چرخ هشت | چه حاصل ز رائی که رای تو هیچ
که در رای تاریک تا بخرد ان | همین [illegible] بود
میرین دیو دانان تاریک اش | ز روی آدم ز رای چون دد
کلاه خرد را به دور کرد | خدا ناشناسش خند [illegible]
بسر در فتاد وش خیالی محال | دو از خشم خارز نا سور کرد
زاندیشه جیشی فراهم نمود | [illegible] خیال
بر خواند [illegible] دار [illegible] | ولی جیش نه انگیف گرگم نمود
سپه دوش سراسر سپید و سیاه | سران [illegible]
[illegible] چو شد سرفراز | بوی رستم [illegible]
کدامی ماه خور حلقه سان برد | زسوی فلک زاده برد دش نماز
| سپهد بوسیدار خاک [illegible]

بیاید [illegible] سپاهی گزین | زشیران جنگی و مردان کین
بگفت این و از هر سوی سروری | همی خواند سالار لشکری
بهر یک سری یک سپاهی سپرد | بدو داد منشور والای سپرد
بهر یک امیدی جدا گانه داد | سری خان نمود و سری خانزاد
یکی را نشان و یکی را علم | همی کرد آن حیله گر شاد کام
یکی را خطاب سپه دار کرد | یک اسپهبد آن یک سپهدار کرد
[illegible] بی زری و [illegible] | بهندیان وی داد یکباره گوش
همه یک دل و یک زبان [illegible] | [illegible] یکسر شدند
برادر [illegible] شدی بهامون [illegible] | در اندیشه جستند که مقام
[illegible] | زخود دید [illegible]
چو آن جیش را گرد خود گرد کرد | نخستین بهوی بروجرد کرد

فیشو
هامون

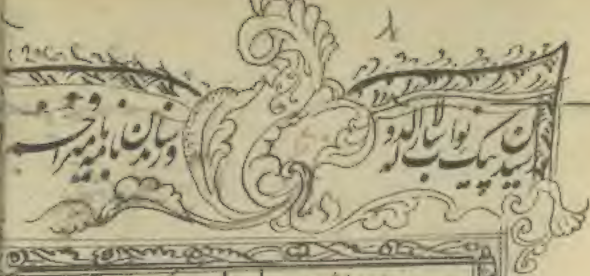
چو دید آنچنین راز لشکر ستوه ‎ ‎ همی کرد اندیشه [illegible]
چو کرم مرغ اندیشه طایر شدی ‎ ‎ کهش میل سوی سوی شه شدی
از آن روی لیکن که راهی نداشت ‎ ‎ بطور یقین ره بجائی نداشت
چو بخت بدش همزبان یار بود ‎ ‎ نکو بخت و بد را طلبکار بود
از آن بود کی اقبال شاهنشهی ‎ ‎ بدو کی گذارد طریق بهی
شود دشمنش بنده تیغ تمام ‎ ‎ که تا باز گیرد از کار کام
[illegible] طالع بپیدا که گنگ ‎ ‎ که بیندش آنکه بکام نهنگ
فرستاد پیکی بنزد [illegible] ‎ ‎ مران راد اسپهبد بی نظیر
خردمند و دانا دل و موثق ‎ ‎ بمیدان و ایوان قوی و فحل
به پیش شماری بدل لوی ‎ ‎ به پیش کفش غیث و بل نمی
ز دوران پیشینه این خان راد ‎ ‎ نکو گوهر مردی و نیکو نژاد

نیا بر نیا میر لشکر پناه ‎ ‎ همه شهر پرست همه شاه خواه
از آن رشته کش می شناسیم ما ‎ ‎ که گشتند ما را نیا بر نیا
از آنان یکی خان قاضی بود ‎ ‎ که در طاعتش چرخ راضی بود
درین ملک بعد از پدر سالها ‎ ‎ همی حکمران بود فرمانروا
سپس رفت و بگذاشت این ارض را ‎ ‎ بهمره نبرد ارچه یک پر کاه
بجا ماند پوری پس از آن پدر ‎ ‎ همی بود فرخنده و دادگر
بنام آمد احمد مران بخت یار ‎ ‎ بسر برد دیری چنین روزگار
که چرخش دگر کاسه واژون نمود ‎ ‎ دل دوستانش زغم خون نمود
یکی پور فرخ رخ پاکزاد ‎ ‎ ز خود هیچ خود را ابر جا نهاد
همی کرده نامش چو نام نیا ‎ ‎ که ماند نکو نامی از او بجا

پدر دور پدر داد را تازه کرد / جهانرا ز احسان پر آواز کرد
دمی دیر پایید پروردگار / که شد کشتی عمرش از گیتی کنار
ازین لجه یکباره ساحل گرفت / ز جان و جهان یکسره دل گرفت
پو آنان که رفتند و ماندند این / همیرفت بجا ماند پوری گزین
بنام پدر خواند فرخ پسر / چو خود کرد در داشت نام پدر
نیا بود قاضی و خود نیز هم / چو از نیست کیف چه از چیست کم
پدر بودش احمد پسر هم همان / بدین نام میخواندش اندر جهان
دو قاضی دو احمد پس آنگه حسین / کشش یقضی من المشرقین
بدوستان مر او را یکی پور بود / که در چرخ فرماندهی هور بود
همی نام نامیش رستم نهاد / کجا پور هم گونه با در نژاد
مرا بس درین نکته قول الحکیم / [illegible] سخن داشت در [illegible]

گرانمایه

گرانمایه قاآنی هوشمند / سخن سنج دانشور ارجمند
چنان گفته ماند اگر جاودان / یک از صد توانم کند وصف آن
پس از خان والامقام آن امیر / بحکم اندرش بود برنا و پیر
شده شهره تا ملک ایران و روم / چو سیار ثابت بگردون نجوم
یکی پور زین رستم زابلی / برسم محمد باسم علی
بجا ماند در این سروری دو دور / که زو شد پدر تا که آمد پسر
بدین عرصه تاری چو آمد پدید / بگیتی دران شهره چون ماه شید
بتابید اقبال و لطف آله / همی گشت از کودکی صهر شاه
شهنشاه مغفور خاقان راد / فتحعلی شهنشاه فرخ نژاد
ازین دو گرانمایه گوهر دری / بچرخ سعادت درخشان خوری
بتابید بر آسمان جلال / هم از درج دانش ببرج کمال



بهنگامه خسرو نشیمن | نماینده گردید یعنی حسین
بدین نام گردید چون سرفراز | سر از چرخ چارم فرا برفراز
بجنگش درآمد همه مرز و بوم | بده ماند شه حصه ایران و روم
در آنمرز دیری بقصر اندهی | فرا برده از مه کلاه مهی
بوی داد حق نیز پور گزین | به نامی [illegible] جاجیدرین
امید من از آن امام همام | که به پرسش [illegible] دوام
جهان تا جهان است بی زنده باد | بنجوم [illegible] پاینده باد
خدا زین برومند نخل کمال | برآورد [illegible] دو فرخ نهال
نخستین برش غصن اکبر بود | چو [illegible] در جهان [illegible] بود
سپهر عنایت و هم مهر شاه | بر او رفعت [illegible] ماه
خود این نامه باری بنام وی است | جهاندار [illegible] بهار [illegible]

ز حسن [illegible] چون دراز
یکی نقشه [illegible] از [illegible] خورشید

بپیوستم این پیک از الفتش شاد | [illegible] شهنشاه خواه
[illegible] | که آذرم [illegible] رفت شرم
[illegible] نوجوان | که با چرخ گردون شد همعنان
[illegible] کمان خویش را | پذیرفته رای بداندیش را
بجای [illegible] | [illegible] آن [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] پیوست
[illegible] | ستائیم و پیش [illegible] آوریم
[illegible] | بدین [illegible] بند
پس آنگاه [illegible] | کمر بر میان [illegible]
که تا بود [illegible] | [illegible] کردیم نوشش

بگفت این و پوشید چاره گری	شدن باید [illegible] بر بارگی
بلطف شهنشاه و الطاف حق	به [illegible] بچه [illegible]
بگفت این و برخواند داننده را	که ای در نگارش [illegible]

نگاشتن نامه اندرز مر شاهزاده را در آغاز کار

یکی نامه بنگار زی پور شاه	که ای در ره رزم فرخنده راه
تو با راه و بیشه [illegible]	چو این کر [illegible] پسنده
اگر نه نیاوری آماده بخشش	[illegible]
چو شهزاده زین آگاه شد	سپس [illegible]
ببرد از میان قصه آشتی	سر جنگ و پرخاش برداشتی
حدیث نبرد آمد اندر میان	ز گوپال و گرز و کمند و کمان

سران

سران سپه را بدرگاه خواست	روان کردشان از پی کینه راست
سپاهی بر افزون ز انجم برش	با آهن فرو رفته پا تا سرش
همه پیل پیکر چو [illegible]	همه اژدها صولت و شیرگیر
همه نیو [illegible]	همه کینه جوی و دلاور گرد
همه تیغ زن [illegible]	همه کوه کوپال و شیران سیر
سپهدار شیر اژدر شکار	به پشت فرس چون یکی پیلوار
[illegible]	که از [illegible] شیر زور خدا
[illegible]	بر آن [illegible] آماده اش
[illegible] خاقان خاقان نسب	امیر [illegible] لقب

پاسخ دادن ملک زاده امیر اخمر را و اعلان جنگ نمودن

سپس گفت با نوشته خامه نگار	تو میر فرزانه کامکار

میان تو با من نیاز و پیام — بجز تیغ و تیر و خدنگ حسام
نی اندر میان دیدم از تو پسند — نه هم از تو دیده جهان سربلند
کنون بزرگ ارجمند داور گرد — بیا تا شناسی ز نامرد مرد
ازین سو بیا سوی گردون نبرد — ابا سر فلک در که کامکار

فرمان دادن امیر فرزند دلبر خود احتشام الدوله را به جنگ سپاه

بخندید لختی ازین گفته شاه — که صرصر بباید به درگاه
کنون گر نصیحت بپیچید سر — ببینیم رایش ز راهی دگر
پس آنگه فرمان بسالار نو — چه گودرز در جنگ برگان به گیو
که ای پور پیل افکن پهلوم — بگفت خاطر نهال نوم
همیدون سپه را سراسر تکن — برون شان چو خصم تمام را جام کن
بگو تیغ ایدون ... کشته — تن خصم شد در خون آغشته

درین بیش آرای در دشتسان — بصف اندر آورد گیهان و جهان
بفرمان خسرو سوی تاجیک و ترک — ز هر سو نمایند جیش سترگ
زدشت رود جیحون ... — بگو اندر ... برگشت ...
ازدی گوینده اندر قرین — به ... بر باره ...
سواران جنگی هم از سرورد — نشستند بر خنگ تازی چو گرد
هم از پیش خورگان وزیر ارزند — برفتند ایدر ... نوند

برافراشتن حسام نصرت فرجام با امر سردار کرام در کنار آب خضر

نفیر نمود و در دم نقیب به جبل — زاغید آنچه ... نمود ...
ازان داد کرد و نفیر ... — همه بود بر فتح ... نوید
نرم و شادی ... شنید — بد اندر تعجب شد گوش ...
تن خصم در خشم شد ... — الهی بنه دوست دشمن کشش

خروش نعره کاو دم بانگ چنگ | ببرده از رخ شیر افلاک رنگ
اگر چه کمی از هنر آمدند | نکو آمده از وقت کار آمدند
اگر بیش کشته و یا کم شدند | در آنجا که رستم فراهم شدند
سپه بهر جولان اگر یک گروه بشت | ز اندک جهان چشم انبوه داشت
همی کشت تا خیمه آراسته شد | سراسر سپه را به پیرا سشد
نشستند یکباره از بارگان | گرفتند تا حیون گران کران
لب آب خضر آن سپه گاه شد | جهان تا جهان جمله خرگاه شد
همی رنگ حیوان شد آب خضر | که شد خیمه سبزه والا کمر
چو اسکندری کو بکیوان رسید | سر خیمه بر کاخ کیوان رسید
فلک تیر گشت از غبار سپاه | فرو رفت مهر و روان گشت ماه
بنظاره سیارگان بر شدند | بدین لنگران چرخ چنبر شدند

علی رغم پروین و زان خیمه گاه | قنادیل انجم چون مهر و ماه
ز شعله مشعل شعاع شموع | زحل سجده کرده عطارد رکوع
سوی دادنی یک طرف بانگ کوس | سوی جام و بربط و چشم خروس
ز یک سوی زد شحنه هی دور باش | ز سوی دگر نعره خواجه تاش
که بیدار باشید هان ای سپاه | که رخت نشاید ابر رزمگاه
درین دم کشید از کنار افق | خور خاور از زرگری [illegible] طبق
چو طاوس زرین خناج سحر | بر افراشت چتر و بگسترد پر
جهان را ز زرکشی آگنده کاخ | چو زرکرده خورشید از زر فراخ
ز نوبت زنان لشکر آمد خبر | که زد نوبت خویش قیصر [illegible]
هم اندر دم اندر دم کرنای | بدمیدند برنای و هندی درای
ز جنبیدنی رفته فرو شد | شد این زین نوبت ماشد

چو سیلاب جنبید در دم سپاه ... بگردند یکباره آهنگ راه
بغرید کوس و نالید نای ... چو صور سرافیل شد کرنای
بجوشید بحری که از فرش موج ... حضیضش ز اوجی هم از عرش اوج
بسوی نهاوند پویان شدند ... ز لشکرگه خویش پویان شدند
از آن شهر ده روزه ره روز و شب ... همه شیخ جویان و نصرت طلب
شبی چند بودند در پی راه ... رسیدند آنگاه در لشکرگاه
بدشت نهاوند خرگه زدند ... همی خیمه بر دشت صحرا زدند
یکی خیمه از اطلسی چون بهشت ... که از خیمه صحرا چو جنت گشت
ز دیبای گلگون یکی کله‌اش ... کز و بوم فلک و لیکن تیغش
ز ابریشمش آب داده طناب ... بهر خم خامش صد افراسیاب
درو دشت از خیمه زرین نقش ... چو مرغ درخشنده گلگون درفش

زمین از تکاپوی اسب و سپاه ... شد از پشت ماهی به بالا بماه
ز گرد آسمان تیره اندوده شد ... بچشمان خور سرمه سوده شد
چو لشکر ز رنج ره آرام گشت ... بشد روز رخشنده و شام گشت
نشستن نمودند بر زیر زیر ... چو از پشت کلکنک انجم اسیر
جهان تیره گشت و فلک تار شد ... چو شمس درخشنده از کار شد
ز رمح سپاه جیش جا گرفت ... شب آمد قمر جای بیضا گرفت
گرفت از سپیدی جهان را سیاه ... بزد خیمه در روم سودان سپاه
جهان را شه آمد فراموش شد ... زبان بست گوینده و گوش شد
ببالین راحت جهان سر نهاد ... چو زاغ سیه گون شب پر نهاد
برد آن تیره شب را بروز ... چراغ سحرگاه بگرفت سوز
جهان روشن آمد ز رخشنده هور ... ز بالا و پایین زنند کوس زور

سپهبد روز و شب دل از خصم سوز
همی بود پیوسته اندیشش آن
ولی روز تا روز بالا گرفت
چنین تا همی روز وی شام شد
بشادی برین شب هم آید بروز
جواسیس دادند تا که خبر
بجز من که دولت خواهد شاد
بتاراج اموال این حسب
چو بشنید این [illegible] کیوان غلام
همی خواند بر در ز شیران تنی
همی بود [illegible] سرم مرزبان نام

بتعجیل می برد شب را بروز
که تبدیل یابد بصلاح کین
برین شعله بر چرخ بالا گرفت
گهی سست فتنه که آرام شد
خور خاوری گشت اندر فروز
که از لشکر خصم آید بشهر
شود مرز این بوم آید بباد
فشاندند اموال در هر دیه
۲ زخرگه برون شد چو شیر کنام
همی شیرزه شیری و چنین تنی
ببالا چو زال جبار رو چو سام

بدو گفت کای اژدهای دلیر
ببین چیست اندیشه [illegible]
ببین تا چه دارند در سر همی
همه گه اندر دم این چپیل زخونخور
زو خصم بر بیت چو راه سیل
غرض کرد کوتاه دست عدو
چو میر گزین این خبر دار شد
بخواند بر در دبیر زکی
که تا نامه برنگارد به پند
بشه زاده بنگاشت کای شه نژاد
چه فرق است با شه پر آتش ها

کنون زاده ز خصم خسرو کمر
ز دشمن ندارید پروا کمی
که از خون دل [illegible] جگر
عجب گر نه خالی شود بیم زنگیل
بشمشیر برنده از چار سو
غمین زین نکوهیده اطوار شد
هنرمند و دانشور بخردی
نگردد مر این آتش کین بلند
میان تو با شه جدائی مباد
نه بیگانه تو نه خویش ما

بدو گفت

شما چون دو شخصید در یک نهال — که باشد یک ازین دو هم حال
ولی حیف کان خسروانی درخت — بجا ماند الحال یکتاج و تخت
بحیرت برانم یکی را دو تا — چسان کرد باید میان شما
نه ازاین دو جوان که یکرا برید — چو کر شاخه سرو شاخی برید
همی ماند این فکرت دیو ساز — که در نامه هندش ایدون نگار

تمثیل

غلامی بمیراث ماند از کسی — ورو گشت میراث بهر کسی
نباشد که تقسیم کودک کنند — ز چنگ حرف این داوری چنگ کنند
مجمع چنین وارث بی‌طفل زار — ز ادراک دو وارثش کنار
[illegible] این تیغ تیز — نمایندن خسته را ریز ریز
[illegible] ان دو پسر اش — بزندان نو پیکان سهم خویش

یکی

یکی گفت شان کاین سرا و درست — وزین زشت تر در جهان کار نیست
بدین رای چون عقل نپسند — نگردد دگر هیچ کس بهره‌مند
چه آن طفل بیچاره زین رنج مرد — توان کی ازاین آتش این کاسه خورد
ببینیم دراینجا تفاوت بکار — ازین رای تاریک دیوانه وار
هر آن کس که دراین رشته [illegible] شد — بکار ترا ای بس زبان کار شد
حذر کن که گردد درین کار سخت — برد دشمن اینگاه این تاج و تخت
وگرنه زایر [illegible] — بجا هست هم بلکه بهتر بنی
نباشید یزدان و اقبال شاه — بنجیر شیر و [illegible] ی اینگاه
ولی چونکه هستم ز شه زاده — اگرچه بحکمت شه آماده
بقدر توان را بخش نمک — نسازم حرفی زشان تو حک
اگر مال خواهی وگر جا بنشیم — اگرت هم زبانی است آن دهم

[illegible]ی — [illegible]د چاکری
ولی ای یک [illegible] از باستان — شنیدستی این قصه اندر داستان
که زاندرز آن پیر خدمتگذار — همی سخت دلتر شد اسفندیار
هر آن چین بورزش فزود آن بگیر — همی این برزم دل گشت ز نیروی پر
پشوتنش گفتا که خیره مباش — باندیشه رزخصم چیره مباش
من این هر گویمت گر بشنوی — بکاخ قناعت همی بغنوی
پذیره شوی پند پیرانه را — چو ترس است ترس دلیرانه را
کنون زهره یا چشم قیمم و بس — مکن دزد را نردبان عسس
نشانده چون خشم خاتم نهاد — درو آمد از کیف و از کم نهاد
سپردش پس آنگاه بر طرّی — همی یک بنه طایری پر ری
بدو گفت کای غیرت باد و برق — بیک لحظه از غرب آلی بشرق

کنون تا توانی بپا دو بدو — امر این نامه با پور خسرو بده
چو آن نامه بر زیبه بوگرفت — بپوییه زآهو هم آهو گرفت
چو آن نامه با صاحب نامه برد — ازین دست بگرفت از آن بسپرد
چو گرد دید شه زاده وقف زراز — نگرد و زنامه آتش بکداز
برافروخت چون آتش بیجا کبه — شد از خشم با پیچ و تاب و تب
هم اندر زمان گفت با در جواب — نگارنده ای رقعه تخت بجواب
گرفتستی آسان تو جنگ مرا — سبک دیده باید نهنگ مرا
هراواز دور فسون چنگ — نشینم ابر باره تیز تک
بسم سمندت همه مرز و بوم — بکوبم نشانم بجای تو بوم
مگر بازپیچی تو خود بد بهست — همی گفت اهرمن باد دست
کنون باز بیسی گزینون گرا — چسان آوردت بجا دست برا

بسیج از فرمان [illegible] / [illegible] پدید [illegible]

رسید و در آن مرز گرد مقام / چو شیرین حبش [illegible] نام

که برتر ز بالای افلاک بود / ده و چند پیشش کم از خاک بود

بر و ج [illegible] / همه [illegible] بیشه [illegible]

[illegible] / یکی هست بی [illegible]

بسی باره از خاره [illegible] پیای / کزین هست کس نبوده خدای

همه خاکش از خاره خشتش [illegible] / ز میلی در آن کار [illegible]

دران سنگری سخت [illegible] / که از رسد اسکندری کار شد

آراستن خیام و خاست انجا [illegible]

درانکوه گرد [illegible] مقام / [illegible] بپا گشت [illegible]

[illegible] / [illegible] فروشنده چو لاله باغ

زبالا ستاره ز پایین برج / بدل کرده صفحه شبه را بعاج

ز فریاد طنبور و غوغای تار / ز تاب می تابش روی یار

[illegible] شده روز روشن همی / نه قدری ز شب ماند نه ز غم کمی

ز جوهر [illegible] تیغ [illegible] شد / [illegible] چو غنچه ضحاک شد

چو چنگال شه کرد جوشن ز بر / [illegible] فلک شه [illegible]

خبر داد [illegible] دشمن کسی / که پرو نشد [illegible] بهر غارت بسی

زگردان الوار و مردان کار / بیاورد هر یک چو سام سوار

بهم رزم می اندران [illegible] / [illegible]

بر آنان دلیری که سردسته شد / بهم رزمش [illegible] خسته شد

[illegible] نامش نهاد / ظفر را لقب حسامش نهاد

[illegible] / [illegible]

ابر صفار هم تیغ دست آمدش　　بر و سکندر تنگ آمدش
تتاری کمند خویش کفتا چه　　زبان تو گیرم کنون مسلسله
ولی ای سبک سیر آهو تکم　　بآهوی خود جهان در شکم
بریدن ز تیر تنده کان دام کن　　دو کام جهانرا بیک کام کن
بگفت این و گلگون را گرم کرد　　ز سمش همی صخره را نرم کرد
چو زن در خرد تیز شد تند بور　　بپا کرده گیتی تو یوم النشور
بدشت چنان بنگ زد راه　　که شد روز بر شان همچو شام سیاه
چنان می شکفتند از ناز شان　　همی بود هر کس هر چاره شان
ز خون جامه چون گل گلگون نمود　　چو کهسار از لاله ها موج نمود
ز سینه جگر دور انگرد نیو　　ز گردان الوار شد
ندیدند از رزم صرف نام　　بجستند از قیدانش چه دو

بهروزی

بپیروزی و فتح سرهنگ راد　　بلشکرگه آورد لشکر چو باد
هم از ره بدرگاه سردار شد　　شرف را قرین عز را یار شد
ز خاکش بسر تاج نصرت نهاد　　بدست نوازش همی کشت شاد
بسر رفت این روز پیروز بر　　شد ابر سیه فام شب مشک پر
بروز آمد این شام هم بر باز　　ز هر سوی شد ساز جنگ ساز
که ناگاه قومی پریشان خیال　　پراشیده موی و پاشیده حال
ز دل خون و از دیده خونابه ریز　　ز سستی بمانده ز پای گریز
رسیدند با گیهان شکوه　　گواهی دادند گردش نیاد
یکی بار پرسش بر بطر یاد　　ز بیداد گرگیر ان داد
جهان با جهان ... نیدیم　　الا ای ستم ستانیده ایم
بگیری و بدادی اگر داد　　خریده گر دستی ز دنیا



اگر بیژن زان بریم از نژاد | که [illegible] زان [illegible]
کنند اندر این کار همداستان | نمانند اندر [illegible]
بتاراج [illegible] سپاه | نمانند در [illegible] بارگاه
چو [illegible] سردار یزدان‌پرست | که شیرازه کار [illegible] بشکست
همه [illegible] ز خشم | [illegible] چون سرشت
سخن [illegible] | که ای از تو [illegible]
ز تو [illegible] | هم از تیغ [illegible]
[illegible] | که هم خود تو [illegible]
[illegible] | نشان [illegible] پست
[illegible] | تو هر یک بدشمن [illegible] دست
کنون گر تو هستی مرا یار | چو گر خصم [illegible] چو گر صد هزار
بدو این خبر پس ببر [illegible] | خداوند شمشیر و گوپال و کین

[illegible] | که از رشک تیغ تو [illegible]
چو شمشیر چون شیر در جنگ چنگ | به چنگال و گوپال [illegible] پلنگ
ز گرز و ز [illegible] | [illegible]
که ناوک اندازی [illegible] | اگر کرد دشمن ز پولاد [illegible]
چو بر جنگ خاقان آمد به تنگ | کند نام مهراب از نام جنگ
چو بر چهره [illegible] دست آورد | ور دست دشمن بپای آورد
تهمتن تن و بازوان [illegible] | به کف ابر و دل بحر و [illegible]
به میدان سکندر به ایوان چو جم | ور انجا سرفشان در انجا درم
سر [illegible] | تو گفتی بر آمد ز غرب آفتاب
چو با رمح [illegible] | به چرخ چهارم [illegible]
[illegible] | بشهرت چو شاپور [illegible]

چو جنگ [illegible] و جوشن چون روز رزمش — ببرت سیاه و دوش چون خنده خوش
بقد چون قیامت بخط چون ختن — لب لعل و گفتار او در دهن
میان آرزو [illegible] بار — خروشنده در رزم چون ضرغام
تو گفتی که رستم زند تن بجان — بسی گرده و [illegible] ز [illegible]
دگر خصم [illegible] ره اندر کمین — هزاران [illegible] اگر [illegible]
بجا شیر ترسد ز رنگ و گرگ — شتر از نهنگ [illegible]
بگیرم [illegible] کنون [illegible] ل — نماید ز خصم را پامال
بکشند در رزم [illegible] از جا سپاه — که بشنید ز خصم بدرد و راه
بی شیر زگشت [illegible] از نشان — سرد گیر [illegible] از سرکشان
سخت اند ران معارک شدی — سپاه شجاع الملک [illegible] بدی
شجاعی و شیری و شیر اوژنی — فری برز و بازی تهمتن تنی

دگر

دگر میر دلشاد [illegible] بود — که از جنگ شیرش همی عار بود
ابو [illegible] کرده ام [illegible] — ولی گاه ناورد چون پور سام
بره زنگ پوی [illegible] نوشیده درد — چو نشمرد مردی با آورد مرد
دلیر دگر خان [illegible] رضا — که بنهد در جنگ پنجه قضا
خدنگ جگر گاه [illegible] اندر نبرد — همی کرد آرش ابر جای سرد
به بیند چو گرد دشمن از دور باز — بجا [illegible]
بسر [illegible] جنبشان بر گزید — بهامون [illegible] در هم [illegible]
گروهی همی [illegible] — [illegible]
بنالیدی [illegible] کوس — رخ [illegible] شد [illegible]
چو رعد خروشنده شیپور جنگ — برد نعره [illegible] جنگ
که ناگاه [illegible] از خنگ — [illegible] ماند [illegible] نهنگ
فکندند باره چو از جار تو — جهان گشت چون [illegible]

شد از دود روشن چو شام سیاه | ز دود تفنگ و ز گرد سپاه
ز غریدن توپ و بانگ تفنگ | به بهرام خونریز شد کار تنگ
گره بسته گویی هوا ... کر | ز برگشت دلیران پرخاشخر
هوا تیره گشت و زمین ... | به دشت عدم شد اجل رهنمون
به بستند شیران جنگی رده | ز هر سوی صف از پی صف زده
نشد ... ز کام تفنگ | به دریای آتش زده چون نهنگ
به کف هر یکی ز آن تهمتن شهان | یکی ز آهنی اژدهای آتش‌فشان
فرو ریختندی ز آهن تگرگ | تو پنداری از ابر بارید مرگ
تو گفتی شراری ز آهن ... | یکی در دهان شعله در کشمکش
چو شب ... هر دم آن ... باز | نهاد از دهن ... بر کس ...
شد از ... | درین ... بود ... بود

ازین نیمه

٧

ازین نیمه گر نیست ... شد | درین نیمه هستی هم از دست شد
سواران جنگی همه هم گروه | گرفتند بر خصم صحرا و کوه
چو شد کار بر لشکر خصم تنگ | چو گرگان گسسته پالهنگ
ز آوردگه جان گریزان شدند | چو برگ خزان ز آب ریزان شدند
هر آن ... گرفتار ... و دور | گرفته گرفتند ... بزور
... از تیغ کوه | ... دیده با ... چون ... گرد
... در نبرد | همه گان ... خون و رخساره زرد
ز آوردگاه آن فراری شدند | بکهسار آنجا حصاری شدند
دل از خشم پر کرد و خائید لب | ... غضب
که ... از سران | که بستند صف ...
... دشمن گریزنده اند | ... تا زنده اند

[illegible] / [illegible]

بفرمود [illegible] که از فهم و کارهای شکسته / به تنها برای [illegible] داد و بست

کنون دید باید که تدبیر چیست / بلشکر کشی کوشش تا خبر چیست

بکوبد که خیلش بهر گرد سوار / برآرند از خیلش دشمن دمار

سپهبد [illegible] / بدر [illegible] تو [illegible] را

هم اندر زمان [illegible] لشکر سپاه / که [illegible] یکبارگی خصم راه

بگیرید [illegible] ره [illegible] گروه / همی تنگ سازید شان دشت و کوه

نظر بند گشتند [illegible] کارزار / [illegible] خیلش [illegible] سپار

به بندید شان چو از چار سوی / بگیرید اندر میان [illegible] چو گوی

به بندید راه [illegible] شمال / نمانید یکدم بدشمن مجال

بفرمود [illegible] غفلت [illegible] / بهم اندر آمد چون تار و پو

چو خسروان [illegible] / چو سیلاب یکبار گرجای شد

گرفتند [illegible] / تو گفتی که دریا بموج گذشت

[illegible] / چو از خشم [illegible] زنده رود

[illegible] / [illegible]

از آن غافل اما سپاه [illegible] / که در سر چو دارد [illegible]

که راست زد اکنون [illegible] روزگار / که باز آید اندر [illegible] کامکار

کر اندر [illegible] فلک همچو روز / چراغ که [illegible]

[illegible] که آید [illegible] سوار / بکام که گردد [illegible] روزگار

کر [illegible] آید [illegible] تهی / گرا روی [illegible] نماید بهی

سپاه و سپهبد [illegible] بی خبر / که [illegible] چو [illegible] زیر

نخست آنکه جیش مخالف ز لعد / برون بود اندر شمار از عدد
دوم آنکه آورده را بچار / جهت داده بودند با خود قرار
گرفته چو حلقه کوه و دشت / بدان سان که از سوی [illegible]
غرض تا که هان برشد از دور دود / بدو داده اندر [illegible]
تو گفتی که بگشود دردم هزار / دهان [illegible] شد ار
درین دم شد اسپهبد آگه ز جنگ / که از [illegible] شد [illegible]
چو خود بر نشد دید با دوربین / که [illegible] آمده [illegible] کین
همی دید کز کوه سیلاب وار / بموج آمده کوه و دشت از سوار
وز آن بحر جنبنده آتش‌نشین / [illegible] ز جواله [illegible]
چو ابر اندر آمد ابر پشت باد / تو گفتی که آتش بعالم فتاد
چو میرا [illegible] هر سوی [illegible] / همیکرد گیتی چو آذر گشسب

چو پیدا شد آن رزم [illegible]

بهر لحظه میکرد هر جا درنگ / جهان گرد از ناز گلنار رنگ
که [illegible] جنبش [illegible] / ز پا [illegible]
اگر نام خواهی ایران زرم خود / همی خوانده شد اعتماد سپاه
[illegible] / مران رزم را دید با دوربین
که مانند هنگامه محشر است / هوا پر ز دود و زمین آذر است
سراسر [illegible] سر [illegible] / ز شیران اندر رزم آگاه [illegible]
بجنبش [illegible] عباس بود / تنش آهن و تیغش الماس بود
بجنگ آوری [illegible] شیر / بجنگش [illegible] سپه [illegible] شیر
بزرگان هر سو که آورده دست / سر [illegible] چرخ [illegible] شکست
چو [illegible] آورد [illegible] / [illegible] هیچ [illegible]
اگر دید در خواهش از آسیاب / همی گفت ای کاش [illegible]

[illegible]

زهم بردنش بلرزید کوه / دو اقلیم لشکر ز روی ستوه

بسی لشکر از روی گریزان شده / مرا او را بس آن خان و خیران شده

بسی دیده این روزگار درنگ / بسی بسته بر سرکشان پالهنگ

بعهد خود الحال چون رستم است / چو او نامداری بدوران کم است

چو دیدش این سان سپهدار راد / بدین سپه زیوری برنهاد

خطابی [illegible] آنگهی مهتر [illegible] / که شد بند گرد سپه دایره

[illegible] با پور راد / چو نوشیروانی با مرقباد

مضمون [illegible] زخم عداد / [illegible] سپه جهت [illegible]

مامور شدن محسنخان افشار بمدد شجاع الملک

امیر آخور خویش آن گاه / بمددکار باشد [illegible] سپاه

صلاح سپه را هواره جمهور / همی [illegible]

در هندم

در هندم سواری کجا گرکسی / که مانند جنگ کرکس از روی بسی

گروه بزده بگفتی ز باد شمال / چو عنقا فرو کوفت پر بال بال

به پشت فرس شد بروی زمین / ابر درگه میر بهرام کین

که ای ریز پای تو را ز فلک / بپاس درت شاید آید ملک

نخستین ز انگشت [illegible] / که پنهان چو گوشه آن چو باد

اگرچه جهان تا جهان لشکره / بده باره ازو برافروخته [illegible]

ولی بسته کرد آن زمان سنگ / نیارند در جنگ [illegible]

ز [illegible] نقش لیک قسر ودم / [illegible]

تفید دل [illegible] / جگر با همه خون و دلها کباب

ز سوی [illegible] رود [illegible] / [illegible] خورشید یکسو [illegible]

[illegible] جنگ و جوش / [illegible] آورده از [illegible]

ز سوی دگر چو طلایه سپاه	همیدون شده کار ای بس تباه
شجاع الملک وز ندرت شمار	بدو سخت گشت است این کارزار
پراکنده گشته ز گردش سپه	تنی چند مانده وزان رزمگه
چو بشنید این شیر [illegible]	گذشته هم بوم [illegible] جای
[illegible] خبر خواند [illegible]	فرا هم فرو کرد [illegible]
با سهم از چه [illegible]	بیاورد نیزه همچو اژدر
بصولت چو [illegible]	بیازید چه [illegible] به [illegible] چنگ
[illegible]	که تا [illegible] طعن [illegible]
[illegible] کاه [illegible]	کجا شیر [illegible]
[illegible] انگشتری [illegible]	چو [illegible]
ببر [illegible] سپاه [illegible]	برای [illegible]

ببر هر چه خواهی ببرده سپاه	برار ار توانی ز دشمن دمار
چو بشنید این نیو ضرغام خشم	شدش روز روشن چو شب پیش چشم
نگاورد تک اندر آورد نیو	تو جنگ فرود است [illegible] دیو

سلطنت اعلی حضرت [illegible]

	که با خصم [illegible]
چو نامنده نامت بلطف علیست	همین خود ترا مایه پردلیست
بملکت همی خوانده [illegible] مقصد	[illegible] پس [illegible] طاعت [illegible]
سعادت [illegible]	دهد [illegible] ساقی کوثرت
[illegible]	تنی چند [illegible]
ز تو خواهم [illegible]	سپاه [illegible]

بیاد اردهی باکه ریزی در آب — کنی باد از آن کامیاب
سپه یکسر از تشنگی تفته است — چو یکبار لشکر ز پا رفته است
چو بنمود صنعای هر اسیر — براه آید آنجا چون زنی زار شیر
بی چاره شد از زبیر رای جان — که در کف چو من بصف دار ان
جوانمرد جوان بخت دهم نوجوان — بماند جوان تا بماند جهان
جوانمرد را چون بدل نیست ننگ — ره هیچ کاری بود نیست تنگ
ببر سپه چو بر شد بجای — فراهم نمود آنچه بودش رای
همی خواند کردان لشکر شکن — بصورت دلیر و بسیرت فتن
بجان دوش ملبد فسه تا پیذر — کجا جهد دارد ز سو [illegible] گزر
به بستند هریک چو بر دوش تنگ — که بسپرد کاوه زانگشت تنگ
بپرزد دسته [illegible] در زبان بر سپاه — [illegible]
بر خشان از آن آب [illegible] — دگر [illegible] شد در که [illegible]

نصره
یعنی خشکیده

اصغا کردن
یعنی گوش دادن

رای زدن
یعنی [illegible]

معن
[illegible]

بادماند
[illegible]



ازان دم که زد پا بر افلاک سر — بیک آسمان از آن آیین چهر
نشد آتش حرب پیوسته تیز — تو گفتی بپا گشته هر رستخیز
جهان گشته تا نابیکبار [illegible] — همی جستی از خاک و خارا شرار
قضا را برآوازی از رفشاند — کهی باد کو دست و که سر فشاند
ز دود آنچنان تیره شد آسمان — نه مه بود پیدا نه مهر عیان
مگر میغ شد مرفلک خانگی — ببارید بس [illegible] آنگی
ز بس مرکب افتاد در آب خاک — همی جامه صبر شد چاک چاک
همه باغ چو زاغ همی پشته شد — ز بس کشته بر کشته شد
ز ناله گروه زمین پر نوا — نواسنج نشسته مرغ در هوا
ز زیر فلک تا بروی زمین — بکس یار افکند گفتی چنین
بیکبارش توپ صد بهره خاک — برافشاند [illegible] چرخ خاک

فطن
[illegible]

سپه بد
سپهسالار است

چو از نعره آن اژدهای عرین | زمین شد هوا و هوا شد زمین
کمین کرده گویی ز تیغ جبال | چو رخشی مستی که بر اعقال
در آن زر که گشت فریادزن | چو شد ربهانک [illegible] دهن
بباریده چون در بهاران سحاب | ولی آتش از این جای آب
بیک گوی رود ینه در پشت خنگ | بیفکند فرسان چو از کوه سنگ
بپشت فرس از رسان دلیر | [illegible] البرز غرنده شیر
بجولان در افتاده چون فرفری | که بر [illegible] م صرصری
بهر سوی گردنده روی آن یلان | تهی مانده گیتی ز رزم دلان
هوا هم چو نیل و غبار شدی | ز بس آتش و دود در هم شدی
تن بی سر افتاده چه ابر باخت | درخت از تن می بپوشید رخت
سر بی تن افتاده مانند گوی | اگر گوی را گوی نبودی چو در گوی

لاجرم بود [illegible] حرف

که ناگاه از دامن دشت سار | برآمد بچرخ چهارم غبار
پدیدار شد از میان صرصری | برون کردش از کام اژدری
زمین زان سپه شد چو چرخ از نجوم | بجنبید کوه و دشت از هجوم
پدیدار گشته سردارشان | که تا باز بیند سر و کارشان
بگفتند آن کوه پیکان سر است | امیدار سپهدار این لشکر است
بجیش شهنشاه یاور بود | ملقب بنصر غلام لشکر بود
کمر باز ناکرده از گرد راه | چو نصر غلام [illegible] ان گردگاه
بجیش نظر خان مددگار شد | چو نیران بر دشمن شرربار شد
اگر چه بزیر میسیدی دمی | نمی ماند از جیش خانی کمی
ز سوی دگر نیز برشد خروش | مگر قلزم آمد در آندم بجوش
یکی گرد برشد ز آوردگاه | سیه شد هوا تیره و رنگ ماه

سپه چون رسید از عقب دو دشت
همی از ستم باد کهف الغیاث

بفرمان نظام سلطان سرکشان
ز شکوه و بو سالارشان

ابوالقاسم نوری آن خان راد
همی بوده ز انسو سپه را عماد

برین جانب لشکر چو دریا و یم
بگردون بلند از امواج رم

برین سنگ بس آشتی در شد
برنجید خورشید و دلگیر شد

همی رخ بتابید ازین معرکه
شد از شرق و در غرب گرفت جای

ز فتنه ستور از کنار افق
که زردی تا مهر است تتق

چو انجم سپاهی پی پرتش
ظفر قبه و فتح پیشه اش

سپهدار این جیش آذر حسام
همی بود و دو لشکر بنام

نیاسوده از جنبش لشکر زند
به بنگاه ایوار آذر زند

سپه شد ز هر سوی غوغا و شور
بگسسته کشتی تو یوم النشور

سواران کاهیر به سیر یکی
ز ره برشدی همی جل جل

چو دلیران شیفته از هر طرف
شکسته شد از خصم اصف بصف

هم از شش جهت در تکاپو شدند
بصف در چنان تا در پوشیدند

ز سوی چنان دود گشت و غبار
ز سوی دگر شب برآمد بکار

تو گفتی که شب بود گشت تار
ز ظلمت همی بود ظلمت فزار

اگر چه شد از آتش حرب روز
ولی شمع گیتی نشست از فروز

دل مهر گرفت از تیرگی
نمودند لشکر ز بس خیرگی

بشد لشکر خصم ز آوردگاه
بدیشان ز بس تنگ گردید راه

بپیچید تا که در آمد ز دشت
همی غرش کوس برگشت

چو زد طبل آسایش آنگاه داد
همی دیگ کوشش ز جوشش فتاد

سپه شد فراهم بآرامگاه
بفیروزی و فتح و فضل اله

ز جوشش

بشد از فرس میر لشکرکش | چو بشنفت دشنام آن آتش
گرفتند لشکر بیکباره راه | ز آورد که سوی آوردگاه
ز خون بار نشسته چکان خویش | گرفتند گرد بر و بال خویش
شد از رنج نوبت بار زشان | پیاده آمد از حاکم داور مشان
همان لحظه در دشت پویان شدند | ز کم گشته خویش جویان شدند
از انبوه لشکر چه کس | ندیدند افتاده از فرس
از آنجمله گر بد در افتاده بود | یکی محسن آن سرو آزاده بود
پس از آنکه افکنده جیبی بخاک | تن جامه جانش آلوده چاک
ز بالا بر افکنده ای پس بزیر | ز گرد وان و گرد یکش دلیر
گرفتند بر بارش تا و کش | بجستند تا که تن تا زکش
پس از آنکه افکنده شد بارکش | فکندند بر خاک پیچان کش

ز بعد

ز بعد دو هنگام از آنجا ل | همی بار جستند آن نونهال
برادر چو دیدش بگو لخط در | گریبان بدرید بر زد بسر
که ای از فرس فتاده از پا یلا | بخون خود آغشته ام بیبلا
چو سرو در افتاده این نازده | چو زخمی بکی کی بر غریبه
که دیگر کی نوبت شیون است | که شیون سزاوار در پیره زن است
بسی کشته ام تا که تان کشته ام | در این کشته از کشته من پشته ام
کنون تا که بگذارکن چاره ام | بده جای بر گوشه بارهام
برادر چو دیر است همی زند دل | با قلیم هستیش با بید دیده
بلشکرگه آورد آنگه ز جو | بناگاه بر شد از آن شور غو
که از خیش دشمن رسید خبر | همه افکنده شد از دیده سر
نمودند غارت همی شانه و بش | گرفتند بیشش پس از وی فرش



چو این مژده آمد بنزدیک شاه | مظفر گشته کشور سپاه

شد از شهر و از شهریار آفرین | باوج فلک از حضیض زمین

شهنشه بتصویب دستور راد | که خود از نخستین بر این مژده داد

همی کرد [illegible] چند | بتشریف اسپهبد ارجمند

دگر کرد [illegible] عنوان [illegible] | [illegible]

امیر جوان صفدر شاه [illegible] | سپهر سخا آسمان کرم

که از سهم تیغش شکسته سپهر | [illegible]

ز سم ستورش چو سیماب خاک | هم از زرفشان تیغش [illegible]

صدور دستخط مهر نقط شاهی بخیبت سردار و سپاه نصرت

که ای قهرمان [illegible] شمشیر آن | [illegible] چون شیر تان

پدر بر پدر شیر و شیر افکنا / پسر او در او شایسته این ثنا
چو بر دولت وخت محتشم / مر این خدمت شاه دیس مغتنم
نشانی ز الماس تیر جنبیاز / ز شه یافت تشریف شد سرفراز
وزین بر فزودن تیر از دلی و جاه / نوازش بسی دید ز الطاف شاه
ازین رتبه بالا برش بر دو باز / بسر دادیش گشت زین امتیاز
[illegible] انخاذ وند چو د / تجسس افزون تر از این لطف نمود
ز دیبای آبی برنگ فلک / حمایل فرستاد بروی ملک
چهار است از لعل و گوهر برش / به تشریف شمشیری از گوهرش
دگر هر که را کاندران رزمگه / همی نام بردند بنوخت شه
همی هیچ نامه بخشند آذران / که بودند [illegible] از شاه جهان
بدادند منشور لطف و کرم / باندازه هر کس ز بخشش و کم

درین

دران دار گیر و دوان گیر و دار / رسید از سوی شه یکی اسکدار
یکی نامه از مجلس بود و شاه / بنام سپهدار لشکرپناه
که هم چند گرفته زین ارس / هنوز و نه نشستم ز گرد نفس
ز لشکر بنیا سوده از رنج تنگ / انحکا ند خوی تیز از تاب و تک
ولی رحمت چون تو فرزانه مرد / بروی تو ند هست و روز نبرد
ندیده کس از هیچ افسرده بخت / [illegible] افسرده بخت
تو راحت از زندگی آن بود / که در جنگ خنگت بجولان بود
هشدی دگر در کف [illegible] / که اکنون تو را زین [illegible]
چو آسایش اندر جهان کیمیاست / برآسایی کاسایش اندر [illegible]
جهان تا جهان جمله جنگست و جوش / تو را هی براز دپس [illegible]
که مرد از نبرد آورد آبرو / ز نازی [illegible] ز رحمت [illegible]

تو مردی باوره و نام آوری   جهان را ز زیره بکام آوری
بکام تو آید در آن روزگار   که سازی ز رحمت تو رنج شمار
بجد و از رحمت گزین رنج بیش   دل نقی و خالق نما خوش بخویش
غرض باید ایدون براری سپاه   بتصویب بت بفرمان شاه
بسوی عراق اندرآئی بجنگ   نیندیشی از زحمت الحنک
ازین رشته پیچی در انحطاط باز   که گردیده از بام فتنه دراز
سری هست و سودا هست سامان ایج   هزاران سر آن بدامان او
هزار آه خ این سر و جان دو دست   کر مغز از بدین پوست نیست
چنین سر زسامان چو دیده است   هزاران نهاده است و صد دیده است
بهر حال باید شد ایدون بکار   که خلق عراقند در انتظار
سراسر [illegible] شده   تو باید کشائی کنون آن گره

کی

یکی سخت هنگامه برپا شده   بدینگونه کانجا بزنجا شده
یکی صاحب جاه فحل گزین   خداوند دانش خداوند دین
کهن مردی از حیث جاه جلیل   ز هر چیز ویرا ببخشد کمال
ز علم و ز حلم و ز فضل و هنر   نهنگی به بحر خرد غوطه ور
ز زر و ز رو ریاست نموده فرتن   همش بود دنیا همش بود دین
و زین جان فزون حشمتی چون نیاش   که جان برخی آن نیاکش کاش
ز دوده محمد ز نسل علی   شد آن آینه علم دین منجلی
کسی را که باشد جهان همه   ندارد ز دیگر کسان واهمه
چو خود را فزون دیده در سروری   سر از نهشرد دیگر سری
ز حکم جهاندار سر پیچ شد   هر آنکس چنین کرد خود پیچ شد
نه پیچید [illegible] خرد مند سر   که فرمانبرش کرد فرمان بر

مراین قصه را چو پرسی رسید | که سید سرا از مه و خورشید
یکی گرد منشوری از لطف و قهر | درو تعبیه کرده از شهد و زهر
بتصویب اسپهبد صف‌شکن | همین مهر گردون فرموتن
بهمراهی لشکری جنگجوی | سراپای بنهفته در جبه روی
گرفته اگه طریق عراق | که هندو گره بس نفاق
بخواباند آن آتش برشده | که با آتش ابر چرخ
همی ماند ازان رای باریک بود | مراین رشته ای بس کج باریک بود
اگر بر دف طرزن خسرو خدا | بنجم آمد بسته زان جبرا
اگرنه با مر ملک کار کرد | همی کار بر خویشتن دشوار کرد
چنان جمع بایست کرد این دو ضد | نه این هست باید نه از ابجد
درین کار حیران و پیچان خیال | که از هیچ راهش نماند مجال

در آنگاه

در آنگاه لطف حقش یار شد | بس آسان بر این کار دشوار شد
قضا کار خود کرد اکنون قدر | بزد مرغ هنگامه از دم پر
بخواهید آن آتش خلق سوز | چراغ غزا بر نشست افروز
قرین اجل شد مران مقتدا | ازین خطه زد خیمه خود جدا
باقلیم دیگر تکاپو نمود | بجنت سرا از جهان رو نمود
بدنیاش گشتی همی نام بود | در آغازش آغاز انجام بود
امیر خردمند دانش پژوه | شد از جنگ با آشتی روبرو
زکف داد پرخاش و پرسش گرفت | سوی تعزیت خانه جنبش گرفت
بجنبش در آورد ابرش را | بدل کرد گیتی جوان عیش را
بدان تعزیت خانه چون راه کرد | مران قصه مهر کوتاه کرد
بجا ماند کان ز رشته بر نواخت | چو رشته شان قرین عنایت نساخت

همی از روزگاری دو رنجار رسید
سوی مسکن زریش آورد رخت
ز پا باز ناکرده خالی رکاب
بشهر اندر از کار بیسنان دین
یکی شورشی سخت برپای شد
ز زعیمان ملک
یکی را تغلی و با فر نام
بدانش قومی دست دیرینه جای
همی تازه میخواست آیین و داد
ز هر سوی برپا شود فتنه سان
هر آنکو که خواهد براندازدش

بدلشان ز محنت همی دم نماند
بیاری باری و امداد بخت
بیاگشت تا که یکی انقلاب
بسی گرم گردید بازار کین
تو گفتی که گیتی هم از جای شد
همی کام کردند از کین چو زهر
باقلیم علمش بس اعلا مقام
بملک کهن خواست آزادی

ندانم چو خواهد زجان جهان
یکی آید و از سر اندازدش

خدایا

خدایا توان از سر اندر را
ز دنیا و از دین و دل دور کن
برآمد ز هر سوی باری غرنگ
ازین سوی قومی ز خدام دین
ز شهری و هم نیز از اطراف شهر
همی خواستندی بزرگان همه
نشد سرد هم بلکه آتش فرش
رسیدی بجز تا باخشم سپهر
برین آتش از آب تدبیر تو
مرین زخم کی سر دهد کنون التیام
با حسامی گرمی از آن نایره

مران دون و دو دین بر اندر را
دو از خم وی را بنا سور کن
میان بسته هر کس با قوای جنگ
شدند از دو دس بمیدان کین
همگان طلبکار آشوب دهر
نشستند شاید مرین هم همه
مرین رشته راهی کشاکش فرش
که زود آمدی هرچند گردید دیر
همی خواهد از تیر شمشیر تو
شبان باید از رم کند گله رام
که در گرد شهری زند دایره

چو آتش نشاندن آب آتش فشار / ز ... خویش بهرام وار
ز بهشتی قدر ... شنید / بر آن شهر چون بحر آتش رسید
بخواباند در حال هنگامه را / قبا کرد شان بر تن انجامه را
بشهر اندرون حکمران تخت / کز آن شورش ... است
با مر امیر و باصلاح کار / دگر باره گردید خود برقرار
بفرموده تا خلق ... و دوار / نه چندی سر از خط فرمان ...
با مرش همه نرم گردن شوند / بفرمانش چه از مرد و چه از زن شوند
... ن باز تنها دو یار / یکی آمد ز ایران قضای
تحسین بیاد ... این ... گنج / که رنج شوان رسیدن بگنج
شنعا ... از ... که ... / سر از چرخ چنبر بزدن ...

خاتمه در بیان احوال ناظم و شکایت از روزگار خود و دعای ممدوح

ببیند من از داد و دادگر / بود آنکه در این سرای ...
بود دم بغربت سرافراز باد / ز عیش اندرین دوره ... زیاد
بسی دیر ماند بپای این مهر / که گردون ندیده است ... نظیر
بماند الا تا بماند سپهر / ز چرخ سعادت بتابد چو مهر
جهان تا جهان است پاینده باد / ز گردون رفعت نماینده باد
که بر بندگانش امیری کند / ز چون من گدا دستگیری کند
اگرچه نکردم بجا خدمتی / نه بیجا است لیکن امیدم نعمتی
نکردم چو گنجی ... کم است / که کم دولتا ز افزون ترغم است
ولی شکرم ... گستر امیر / ز این ... که ...
بدرگاه است آزنده گر در معان / نگردیده محروم از آن آستان
بود از جمال سخن این دو نیم / حدیث سلیمان ...

سلطان ز من بود این مال تف | زمین برد کار درست در طبق
ز محمودی زمن بدرگه ایاز | بپای ارادت بدست آز
ولی کو بتقویم [illegible] بیم | ولی من نفردوسی توسیم
[illegible] بهر صفه | که گر زر [illegible] ساز [illegible]
ندارم اگر چه بکف درهمی | نخواهم [illegible] درهمی
سپهر ار تهی ساخته دست من | غنا ان سخن داده در دست من
فلک کرد خالی گرم کیسه ام | پر [illegible] سینه ام کرده [illegible]
ولی روز تا رنگ رخت سیاه | نگردد [illegible] زین جهان [illegible]
ببیند [illegible] چشم کسی | [illegible] بینی بسی
[illegible] | ولی خاطر از بخت خورسند نیست
رخ [illegible] | [illegible] جهان که [illegible]
چه بینند از بخت بیچاره ام | همی بار خوانند بیچاره ام

بهر صنعتم دشمنی در کفت | به رنگ آورندم هنر در شمار
از این جمله ام آنچه حاصل شده | قضا کی هنر [illegible] شده
بهر لحظه تنها بم در صنعتی | ببینم از زان بحر [illegible]
یکی گر ندیدم [illegible] کار | همی بیند در کار خود پای دار
ز گنجوری [illegible] معاش | کند بیش صد هزاران معاش
ز گنجوری [illegible] پس از هر هنر | [illegible] از کس ببیند ثمر
ز دانش اگر حاصلی دیده ام | بدل آتش و آب در دیده ام
یکی دیده تا [illegible] کند | بالفاظ [illegible]
یکی دیده از دور [illegible] | به [illegible]
[illegible] مران کار را | کند تازه [illegible]
گهی گه [illegible] | نیرزد [illegible]
گهی گرد [illegible] | نگردد [illegible]

غرض با همه انجبات نکو / بگوکان دانش رزدیم گو
نه باشید داد از ادب ال طبع / زبنبان باز شد بال طبع
بگردون گفتار باز کرد / بیاگی جبند ایدر اداز کرد
که ای همچو من سایران چمن / شما نیز مرغ و چو من تان دهن
نه از پی چو من بار بسته تان / نه خصمی کمین کرده در کین تان
نه چون من گرفتار صد گونه درد / نه رخساره از خجلت خانه زرد
نه چون من بیک پای صد پا گزن / ز صد دانگ رشته نه یک دامن تن
شما نیز باید در پریدن کشید / ازر زر آن من خندان کشید
به نطق اندر ایشه با خندمن / ف نید شکر ز شهد سخن
نه از زور گردن در بازی کشید / نه با چنگل شیر بازی کشید
بر انگیز نگران تر ایدر رجای / ز من انچه باید ز خود آن نمای
با جب من و آن سواری کن / بشهر گشان شهر یاری کن

گرمن همه نم که رستم بل است / بجانم که گاوس دریا دل است
بجود رشک باید بود هستی / برادری حب بار پوید هستی
توانی که شد رهت صد گنج زر / بشیزی ز ز از کیسه خود بشیر

مصداق

لا یکلف الله نفساً الا وسعها [illegible]

خدا و دید این نه گمان اسباب / تکلف اثر [illegible]
توانی من این من تو زمن نشد / هزاران فن استی دیگ فن تن
تو خر انکه در من زرین مخواه / که رومی سپید است و زنگی سیاه
چو چی ره خواهد اسر شد زار / کند از خود عطای حق آشکار
ده خم المثل صنعت خود بروز / تو خواهی ز نار آبی از آب سوز
نشسته آتم چو تنبی بسته / مرمم بجه چو آتشی از حطب
[illegible] ان ی من امام / نه کافر شود کس بیک سر دوام



هنرمندی از هر هنر را بجو | چو در زر بر عیبی زبر را بجو
هنر بود با عیب ما ن گفته شد | چو آسود بدگو چه آشفته شد
هنر نیست نقصی ز طعن حسود | ترا از زیان من اما چه سود
کنون گیر زین گشته بی بر شدم | ولی صاحب گنج گوهر شدم
گرم سود نبود زیان نیز نیست | بها نیست گیرم زیان نیز نیست
خود این سود فزون تر آن من است | پس از رنج این گنج آن من است



شکایت فردوسی از بخیلی سلطان محمود و کم نمودن مقبول و نهادن

چه فردوسی آن فحل بی برد او | نبرد از چه از زر و گوهر نصیب
ولی تا جهان هست خود زنده است | ز افلاک دانش نماینده است
در آن باره چرخ گردد که تهی | که بدگر نبینند آگهی بهی
همی انجه شه داد دلا تر شد | نگه کرد فلک خود نیز فانی شد
همی دادش از دست شه زرد | چه خود صبر از آن سود

چنان گر پس چند گاهی دگر | بدرگاه خواندش ز الطاف بر
چو در شهر غزنین آورد روی | نخستین همی دید کاطفال کوی
ز نو بار خوانند آن حرف زشت | که از اقوای او طبعت نوشت
که گر شاه را شاه بودی پدر | مرا بر نشاندی بکرسی زر
چو این بانگ بگاهش آمد بگوش | هم اندر دم از سر شدش عقل و هوش
ندی رحلیت گهی زغیب | ز خجلت فرو برد سر در جیب
از افواه دیدم سخن راد گر | ببندد پر شوان نمودن
مر این درد را چاره جز مرگ نیست | حیا از رخ از سینه گر زنیست
چنان روی آورد دگر بردری | که همچو بادی زند بد تری
بشد در زمان مرگ را خواستگار | نهادندش آن نقطه اندر کنار
بنوشید زمی که عالم را ست | جهان را از آن ما ده ساغر ست



کشند ار چه زان زلف و خم بسی / نگردد بماند بعالم کسی
ولی باز عاقل چرا آن کنند / که جان اندران ره بپایان کنند
نگر گردد گیرم و بد شد عوض / همین گوهر آنگاه و آنگه عوض
گر از من پذیری توان گفت ها / درین ره نگوئی ازین پس چرا
جهان گرچه مختار کار خودم / سبب خود با فتاده بار خودند

در جبر و تفویض کنایه شاعر بزبان قلم گوید

ولی نیک بنگر که فرهاد کیست / مران کیف بخش در باد چیست
که معمار که کنده در حسن گفت / بکس بر زد اما که باید نهند
ول قند فرهاد و شیرین بود / لب شکرینش که شیرین نمود
نگار و لیلی هم طره باز / طره را کرد آن دراز
غذا ان تیشه نقاش / بجز بی شکنش که آگنده است

بحروانی



بحر واسق ابا مدی کشش / اگر دیده چون شد که دی بندش
بیک دیدن از پا و فی افتاده شد / چرا زان همه یک تنش بنده شد
بی دوشت زلف رخی همچو ماه / ولی برکه بستند راه نگاه
بغیر از زلیخا نمبند دیدنش / که زین دل بختی و نان تنش
یکی داد از عهد عهدش گرگ / یکی کرد در عهد جانش بزرگ
غرض کار در دست دیگرش است / مر این یک سخن کر بدانی بس است
زبان قلم بس درازی نمود / بعرصه سخن یکه تازی نمود
پذیرفت نامه کنون اختتام / بنام امیر فلک احتشام
سمی چهارم امام مبین / ولی خدا اسد الله جد ن
بماه صیام است دو پاس و ده / گذشته است خورد نوروز شنبه
پس سیزده صد دو و پنج عام / ز هجرت که کردم من این را تمام

بالطاف دادار لطف [illegible]   بفیروز روزی فرخ [illegible]

بطالع مبارک بر حی حسن   ازدیوان دانش طاق سخن

بتاریخ این نامه بسکل کم   زدی کلک گوهران و آخر علم

در ایفا و افسوس کم قدر نیست   تهی خار چون ناب [illegible]

الهی زجود دستگیریش کن   هم اندرین وقت پیریش کن

نیازمندی اینکه من گشتم   بابستهٔ این روز می زیستم

[illegible] از رنج و دانش دری   کزان در نیاید برون دیگری

[illegible] نزنم [illegible] رنج بسته   زجور فلک خاطرم خسته شد

تهیدست آمد ز دست بد کردم   بهر گشت یکباره گی حاصلم

الهی شکفتم که صاحب هنر   چگونه فسانه ز هنر [illegible] هر

مگر زن آن هنر من [illegible] منت تو   کش بنده تو مانده در بند تو